

ز قیض بر تو تاج مرصع خسرو
 سرون کنند در آن بزم حیران
 پیش با بگم کبریاست شاه جهان
 بل زود از نفس چادشاه در گم با
 چنانکه دای تا شد که از صومع خاکه
 در آن زمان که جهان مرور آورد افشا
 رترس و لشکر اندر عروق حادثه دولت
 بود مردم ز غم رفته سرتن قیصر
 خدا یگانا اگر را که پیش برین مگام
 فتور و نقشه و تشویش متفق بود در حق
 مدام زلف شان یابی بنده شایسته
 کسوف که کار حجاب رمانه شد آما و

بر آسمان چهارم ز فتنه شعله افروز
 سر از برای دعا اندر یو پای قصه
 چو صفت کنند بجهت عسا که منصوص
 چهار حقه وجود از هر دای نهفته نمود
 عمو و زال عدم سر شدند سومی نشود
 وزان مباد که ناکت سرت شعله افروز
 ز سهم پر مرد ابد باغ فتنه خرد
 شد ز خون بچین لرزه مردان فتنه
 قضا تقدیرت کرد در او شش شد مغرور
 کسوف بجهت تو از یکدیگر شدند اهور
 بسوی ختم خوش شاهان گنجیت فتنه
 کسوف که روی زمین شاهان تو نمود

در شرح رکن الدین احمد

سود تا آنکه هست که سال دیگر
 نوری آن در دجواند خرد کار و ماع
 عهد بر سال بر آورد در آورده سال
 این گل و سوه همان که همین کرد
 عهد است خوش خوشی که مقیم است
 ماه سیم و که ز شیر سیم بر شاه

از گل و سوه او بومی زمین یال دبر
 بر آن سوه ناید چونند سوسه جنگ
 خلعت شاه زمین آن کر تیر و شکر
 زمین گل و سوه چه گوی که چه باشد
 خلعت شاه خزان گونه سوه هم دیگر
 شاد هم بر نیر با ما که برین سست ماگر

<p>خلعت خسر و دار اول افریدون فر کل و کوز و قبا سپ و سپر تیغ و کمر چون ترا دید بدین زینت مردی در زانه در زرم فرد زنده آتش و سپر خواست تا ایامی ترا بوسه شمس و قمر سکنات تو که زرم زانبار چو زر آمد اسد شاه کنون زانچه بختی رخ هی تو بر جلد بدخواه در گلی لرنگر دوش بر یاسی همبگفت شرابند بر تا شمس نه ختم نیکو و فردا نیست</p>	<p>ای زرمی تو تا زنده مبارک یا رسا بمفتی چو دست آماریت خردت ارب لکب تشرق بیار هست مین بخت ترا ترا که در بر هم ترا از کلاهی د قیس خواست تا بنام بود سپه ترا لمد سبا هر کاسته تو که بر هم سبک شرح بر سپه گر کس بود مراد تو که آید هر سه ای تو بر شکل بدخواه نشانان مست بیک دانی که بیک ساعت این اطردی غدرش شده درین شعر سگ با چینه</p>
--	--

در مدح ابو بلکر محمد

<p>نبر تو میبود در خلک یا سار باد هم چون عروس کاک ترا در کنار باد در خشم دشمن تو بر نکستت چو خمار باد در زلفت لعنتان خطا و تمار باد بزدیشی اگر وجود تو باشد چو تار باد عالی ترین مراتب خیم تو دار باد را ملق زمانه بسیر رحمت سوار باد تا نشن همیشه خستد شیر خمار باد</p>	<p>شادمان ملک تو هستم ار باد هر آرزو که ز روی اندیشه بگذرد هر گلی که راسته بدلی تو نسیم او گو در تمام ملک نور نیتا سنی رود در عهد تو بنفشه خرم ستا و شیر نسیم تا زل ترین متازلی قدر تو خرم شد سعیت تو تا سیط زمین ز بر لبی کند آن کس که در بیا تو شود معنی نشاط</p>
--	---

در مدح ابو بلکر محمد

عالمی و سیر ناماست خیم تو و ار باد

تعمیر طبرستان در روز نهار آباد

و این اثرها که در دم او کم بود جمیع
 بجزی که در حوض طنج مست فی المثل
 باز یک بر سر خلعت دارد آشیان
 بر هر کوزه و راه تو کمان طلبید و دست
 در ز نعل مرکب تو که فلانال زهر است
 گردون نیز محله که تندی ازو بر نه
 دار الحاکمت که مستقر عادت است
 تا هر که عدو چو زمر و بر دین همه
 و قتی که جنبش سسید عتبه بود
 جای که بدو و گاه عروس طفر بود
 در مغز عتبه شمر چون کذات را
 از دفتر سامی و انقباض از باستان
 تا هست چرخ بر سر این چار سفرستان

پیش آسمان مرغ تو در زینهار باد
 در تاریخ دولت تو یک جو بار باد
 همواره که گمان سپهرش شکار باد
 با حشر و ارات تلک را بر اراد
 در گوش آسمان در شرف گوشوار باد
 در پیش قدر تو چو برین بر باد
 از خرفی همیشه چو دارا القرار باد
 و درست تو سحر که مرغ جوار باد
 شخط تو پیش دولت است ملت نصار باد
 بر مرقی چشم گوهری غنای شاد باد
 با نفع صد و عا عیب که کنای باد
 اول درین سپهر در دم روزگار باد
 حقیقت همیشه بر سر این استوار باد

در شرح طغیانه مویده

تقریب بی شاد بی شاه مویده
 شاه جهان شهریار عالم و عادل
 آنکه در کسب کند صواعق قدرش
 و آنکه نشنید لعون بازوی ستیش
 از خراج قهر و شکر نه غنیمت است

رایت اسلام بر کشید بفرقد
 خسرو غازی طغیانه ابن مویده
 خاصیت رهبر در ناست و طرز
 نبود و سوسن کما که تیغ نمند
 در دل کان یاره با خون مقصد

<p>برہہ شک از شکوہ تو جو ہر آمد امی تہرتے وراسے چہا رفاہ رای تو دریک نظر شاہدہ کرد می کہ پوڈر ایست در سوای تو جانے از دم سر و عددی تو بہ طبیعت نشی حکمت دعوت با نند اگر بیج روز وجودم چور ورتا شہر حکمت گر مبتدل آ رہ بر سرم ہدای تو دست ما جل تا کہ در یاد ہم از پا کر دین شعر یکت وقایعہ دست خاصہ کہ این جس گشت اندر بزرگان ماعرق حد نیکو آن بود از لطافت ہیو سے از فطر اسے خوانی جو یاد</p>	<p>گردش چرخش لقب بنا دہر جا تو گسترده چہا ریش سنہ نقش قصا و قد از شمتہ کببہ از کرمت سر غروی گشت یوتینہ جسم ہوا بفرود چو مرغ مرد در ورق حال من کشت قلم زد کرد و ز احداث روزگار مسعود گردش ایام ہچو چنبتہ شد واقفہ اگر سر کشم ز خط تو چون مد فی غرض از تو عرفانیہ ست مورد عذر من از راہ افتد است مہم راست جو بر برگ گل کتاب مسعود خصم ترا از سموم غم عرق خد</p>
--	---

در شرح نصرت الہیہ

<p>نور و فرخ آمد بوی بہار داد باری کرد و طہیفہ نور در جو ستم ترکی جز ترک سکینی وہ نہ نگدل ماس بی شہسہہ حام ترنج شکل چون ماہرہ خود ہم از غنہ لبش</p>	<p>بوی ہما مژدہ ز لہین بار داد گفت از لبہ خاطر شہم از غنہ خلد آہر بوسہ ہم و ہزار انتظار داد او آب تار خورد و مہر آہاب تار داد در بیچ ز مدیت ز نقش از ہر ماہ داد</p>
---	---

کہ ہر بوی وہ ہزار انتظار و ہزار آہاب تار خورد و مہر آہاب تار داد

آید غمش ولایت جهان را شد بزر
گفتم جهان شمه که ز جانم بدار دست
شاه جهان اما تک عظیم کرد لیس
دارای همه نعمه الدین اختیار تک
سرد قدر خلافت بود بکر کا سامان
شاهنشاهی که در عظمت بارگاه او
حیدر صلابت که بر سراسر چمنان
کشورستان سکنه ثانی که خضر فیض
تی خورشید بین که در صلاح ملک
لیخسرو زمانه که جام جهان نامی
چون وقت طاعت آمد و پیشگاه او بود
از غیر جهان بسریخ و مصعب
چون ابر کا براه شمار عدو کشید
بیر شه خوار ملک در دیون عالم او
دولت چو دید که دست قرار همه وجود
در یازد شک خاطر من همچو آب شد
هر چند من بکنج تشامت تو گرم
زان پیشه که خاک زمین را بود قرار
سر سیری ملک زمین بس شاه بود

در دل نشست و قلم جان بر دست
چون نام شمشیر بجان زمینار داد
بازوی ملک را بقدیم شهوار داد
کار بود اختیار خودش اختیار داد
از دیده نزل بر در جانش شمار داد
بر آسان رساند کسی را که بار داد
شمشیر او نشان سرد و الفقار داد
آب حیات از زمی ز خوشگوار داد
مشغولی بپوشتم بد روزگار داد
اورا همه و مخالفت او را چهره داد
پوشید که طاعت و داد آشکار داد
یکسایک متدول یکی حسد بنار داد
و اگر خود او بسید و بیست شمار داد
میراث بران نماند میراث حواری داد
تک وجود را همه بر من سے قرار داد
از بسکه او شمار در شاهوار داد
سینه من کے نام و فخر اعمار داد
و از من از آنکه دور فلک ما را بار داد
حسب من گلچون کو یاد دار داد

و چون

و چون

در طرح ابو بکر محمد

نقش آن دولت که آن دور نظر افتاد
 چون بر صبح شدیم نهوست این جوهر را
 داور عظم آنگاه صده الدین که عظمی
 خسرو مادل ابو بکر که در شش
 بادشاه محروم بر کشور کشای شکست
 نمره گل نمد زمین دوزی هر آن خرد
 آسمان شد شکل کوهی شکست کل کل
 هر چه شبانگه گفت کمان از آید تا آید است
 ای جهانگیر آفرینی کاست است در دوطرف
 در مقام طالع تو صید میزدان در
 هر که در میان ملکیت بدین زمین بیج
 و آنکه در نقش نامست مگر را عظم کرد
 یک کوهی ساله بود آورده اند عهد تو
 عمل شد به قدر روزی حرکت را در بر
 شرح میدادند روزی حوض زرتشت
 زورست فلک تیان را تو شرف کسب زور
 بستند کار کار اسان بیخ تو چون تیر را
 هر کوهی چو شبانگه کشید در شبانگه است

نظم آن نصره که آن در جوار کوه بر خشت
 در کلاه مرزبان به نعت کشور یافتند
 آفرینش را از غوغوش بر سر اشتر یافتند
 گوش به نعت آیدم را زور تو افکار یافتند
 که محیط فیض از شکست شیرین تر یافتند
 در ساطع امر او نقش است شد در یافتند
 در هر چو کمان او گوسه مدور یافتند
 ز آید اما آید به پیشش مسخر یافتند
 قطری اندر با ختر قطری سخاو یافتند
 کار قناع آن رصد بالای اختر یافتند
 گر ناکه شاه است حلقش بر خیر یافتند
 که مقام الملک به خطش مرقم یافتند
 پاس و از آن تو اس در گد و لشکر یافتند
 حلقه کشد از آن در گوشه خیر یافتند
 قلمه که مانود از آن در حلقه شکر یافتند
 کمان سخن زور که فقط سکندر یافتند
 کمان نمان که زور که طغرای خیر یافتند
 جاقاس آمد چو صیوش بر سر افرا یافتند

نقشه ای از تاریخ ایران

در هر صبح است از شاهان

کاشان

در هر صبح است از شاهان

نقشه ای از تاریخ ایران

قصه کوفتگی و کوفتگی

و اما که عصیان کردی که باز از دست
 دور از روی آسمان اردو می همسرخ
 ایکه فرق آتش که چون میار قدر بود
 سایه چون طوفان کند می چرخد و نشد
 که سخن نبرد آسمان ز او دست از آنکه
 آب من این بسکه که بشید که کجاست
 همراهِ قوتش زمین از فرق گنج آید
 پیش از راسته اما که پیش از آنکه

طالعش را چون تر از دستگ بر می کند
 هر کجا که رسیده با او جویرا بر بافتند
 قیمت یک من جو اندر نیم جو ز بافتند
 تشنگان در در بر لبی آری که کوفتند
 حرمت عیبی است کمان ای که خرم خرافتند
 بانفش در حواجا تاشی خاکلین در قفس
 تا طبق پوشش عرض از در جوهر قفسند
 روان دوار او شبان مقبول و مغفولند

در کوفتگی و کوفتگی
 در کوفتگی و کوفتگی
 در کوفتگی و کوفتگی

در شرح ملکوتی لشکره الدین

چه زیاده است که آفتاب بر جهان افکند
 عبار سوکب شتابت یا سیم هشت
 همای رایت او سر سبز در باره
 چه منت مست که گردن زمین در آید
 سیم عصمت و نایب شاه لشکره دین
 جهان کشای او کمرین گسار آنکه
 شکوه سایه شمشیر او عدد و عدد
 عدد اگر چه اقصین می شناسند حتی خود
 ایشی که یک فتح ماب همت تو
 آونی که عدل تو در چار سینه کون حسد

چه غنا هست که دولت در آسمان بکشد
 که بی این از این کشم جهان نکند
 بعب که سینه بر آیه آستان بکشد
 حلیع را به تارانی حد کجای افکند
 که زده بان بکشد او نام بچو کمان بکشد
 بیخ رخته در رواج این جهان بکشد
 زاهد را پ زنده در خندان بکشد
 خیال تیغ تهنش باز در گمان بکشد
 همانان را در آوج آسمان بکشد
 ندای ناصیبت و مژده امان بکشد

در کوفتگی و کوفتگی

<p>کسی که چشم برین فرخ آستان افکند بسان آدوش را بلبیر از جهان افکند بیخاکه خرف خاشاک بر کران افکند زمانه در قفس آن خزان افکند قلوب بر رویه راز خانان افکند هزار صاعقه در راه کاشان افکند که هر دو کون یکجا نهد در دایان افکند که زیر پای نو آفتاب از گان افکند بر شو که فتح نوساپ بر این آن افکند ستاره برگ قدوست با همه آن افکند که طاعت نظر سدا بر جهان افکند دار و در قفسه ارسته از زبان افکند که نعت با تو عثمان راست بر زبان افکند</p>	<p>کشتاده دید در این عاقبت بر خود بر آن کسی که نذرت قدر نیست نو نخواست سبوح که در سایه دولت تو بزد مخالفان ترا هر سگی بنوع دیگر یکی بر دیگری رافک بجنح تو چه شجر تو همه بر رحمت است چرا توئی که هست توان فرخ و عدالت ملک سر نهادند زیر آن گوهر کربت غریب رحم است که عراق بود زمانه ساز ز دولت قهر و ان برد عدوی ملک توان شب زهر است همیشه تا که نه سیدی که عنان ز فلک بکام خویش بر آن مرکب نشاط و طرا</p>
---	---

نقص است که در این است

نقص است

در شرح ملک حسام الدین

<p>امید ده که ز وصل تو کی رسد خبر او جز آنکه دیده خون بگریز آتش نه بر او بران مثال که بر شربت دست تا به سوا زبان را وی به عشق است بن کدر است بلا می عشق بر عیبت همی جور در بر او</p>	<p>دل که بر همه عالم هم تو کرد خراو هم که می سیرم سال و ماه را گوشت گرفته نقش هوایت درون شعله و بر آن خمر که بود در جهان زرنج و غنا ز غم صبرین ز غم پرست خود دشمن</p>
--	---

نقص است که در این است

چه خواهی از دل بچاره شکمش اگر
کسی که صورت خوب تو در وقت نشسته
هر ایشخند ز غم لبه در هزار عشق

شدت حکم بواسطه ترا همان منتقد
بیز عقل نسیا شد بجز حساب چه داد
زیاده میکنی از جور یک یکم جز زیاد

مطلع تنانی

ده ز آتش عشق آبروی من بر
بخون من چه دمی هست از لطف هان
ز نوک تا و کثر آن دیده ام از انباش
ز پیکرت که نشاید بگشتن بقلم
به دل خریبی و خوبی تر هست چون تن
حسام دولت و دین کز بی حساس که
چشم عجم ملک عظیم ارد شیر دوم
تشی کردوشی چشم کائنات آرد
رسید مایه بدلتش هر حق و غیب
بجیب رای و زستان دست زار بر
ز به رسید رتیج تو بر جان دین
خریم ملک تو آرد عنون ز رسید
هر مکان که رسد تو ز در و ظلمت شیب
اگر ز ملک سلطان کسی سوال کند
بوجود خصم تو جز کسرت سواد می

که گر چه پیش تو هستم چون خاک کون کس
چه جو است غمزه ان یارین عقل بر استبد
بر ستم شرم ز غم نشتر فساد
در آرزوی منم تیره تر بروی جان
تاج بخشی و کسور تنانی هسته داد
خداست عز و جل حافظ با او عباد
که او است افسر اسلام و مفتح اچاد
براسته رشم اعادی و کوتی خداد
کشید سایه کدش بهر دیار و بلاد
نه هر ماه نمیرود بجز ابر چواد
سقوطی چه در ایام بود بر سر عباد
چنانکه نسر سپهر از تعرض هیستاد
گرفته است روح هیست جاود مرصا
فناک ز غافرا آورده است شهاد
چنانکه مهیت صشرار میانه اعداد

مراود و کام تو خواهد سپرد در آن
 ز نور پر خدی ز آفتاب شکل بلبل
 بدان خدای که از کبر باد روی جلال
 نه ذات بی بدیش راست تهمت آفتاب
 که خسروی چو قوربیدار خجسته و عالی قدر
 شما چو موسم نوروز فرخ آمده است
 بخواب باده نوشین و داد وقت بفر
 بدشت و از یک نزم ساز نوروزی
 که تابه تنبیه در پاسه نزم افتخاتم
 منم که یافته ام چیرگی و فیروزی
 خجسته توانان یافته ز صفت زمان
 بایر محبت و آفتاب عاقبت
 میان زمره اقوام از غایت محض
 ز تربیت چو کنی بیشتر نیامم کم
 همیشه تا که به تقدیر صانع بی علت
 سراوقات جلالت کشیده باد چنانکه
 قبابی ملت دوران تو برین تقدیر باد

نما و حمد تو خواند فرشته در او راو
 اگر ضمیر شیرت نکروی استمداد
 شمره هست ز کفایت حق ز را ایضا
 نه لکبلم ز پرش راست و صحت عهد
 سخن ابی نیرنه بنید برای کون و نسا
 که تا بله و طرب عقل را کند ارشاد
 که روز رفته نگردد و بهیچ حال معاد
 چنانکه هست از آئین خسروان محتا
 طویلها سے در از بحر خاطر و قواد
 ز بندگی تو بر جمله مطلق مر تاد
 چنانکه از اثر سے مر تفضیله مقداو
 رسید خورشید امید من بوقت حصا
 تو کردی او حد از ان پس که بوم از ان
 به نظم و شرح رری و صاحب عیا
 بود فزایده این چار طاق سیج سدا
 که از بقاش خطاب آید از و اوم اوتا
 که دانش ز درازی رسد ز و اوما

در شرح لکبلم حسام الدین

تا قدر چین و رونق تا از شکل

هر که صبار ز لعل تو یک تا از شکل

در کیش عجز تو شد انداختن حرام
 بیار ز گس تو چو مائل بچون است
 نبود دستے که در قدمت ازین نشا
 جز در مثال برون خطے ز غایت
 دعوی جوی تو جو باطل نشد بخط
 تو باولی چو سنگ بر راه صبر پیش
 یک بوسه از لب یک جان توان خرید
 روزے بلطف در رخم آخر نظر کنی
 اعنی گفت جو ادتمتسه که ماه او
 امی خسروی که تا زخم جرح نگذرد
 بی مایه محاسن خلق تو ماد صبح
 آلا بوسه لطفت تو مشاطه همین
 پر ز زبان رفعت تو دم کی رسد
 یا جو و بیدریغ تو نسبت درست کرد
 شایبی که سایه در جی جمع نشد
 طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد
 در خانه که گرز تو کو بد در اجسل
 با تو که ام خصم بندو بجار زار
 کس با تو غمہ کند تا صدای کوه

هر نادگی که در دل او کار نشکند
 تن در دهم تا دل بجای نشکند
 چشم هزار کوکوسے شموار نشکند
 نقاش عشق را سر ریگاز نشکند
 معلوم شد که رونق گل قرار نشکند
 آنجا چه آنگینہ که در بار نشکند
 هر عشق را از حسن تو با زار نشکند
 هر قدر زاران کعبه در آرزو نشکند
 از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند
 کس پیش حضرت تو هست تا نشکند
 فرخ عیرو رونق تا تار نشکند
 زلف نبیشه بر رخ کز آرزو نشکند
 تا حسد هزار یایه نید آرزو نشکند
 نقدی که در زار و سے معیار نشکند
 از تند باد حادتها خوار نشکند
 تار و زحتر گنبد و توار نشکند
 آلا سر عدوی تو دیوار نشکند
 کز گاو گرز حسد تو زار نشکند
 از هیبت تو در دم کس آرزو نشکند

ز لاله زار تیز که تو چه دارستی که اویش پیش
 تیغ آید حقیقتش چون حکم تو پوست جراحی
 شمشیر نگذرد که صورتش آید در خیال و آ
 حاضر سخنان که مست کی شود طبع
 پشت فلک ز بهر بودن کجا آمد
 بر هیچ جز بر اسه سرفسار ابلهقت
 شایا اگر چه مایه فضل در ارواح
 جز بهر نظم ز یور مدح تو بر نفس
 با نقشت کسوت این چادر کارگاه
 دائم اساس مگر عیان بهتوار باد

جز در دهان خصم تو ز شمار نشکند
 آسمان اگر به چادر شود و از نشکند
 اندر مدح قسمت ز بهر از نشکند
 کجا بخش از مود که تا از نشکند
 تا بعضی نقره خنکب تو مساز نشکند
 گردون درم زری و دو دریا نشکند
 سر باری لقاعبت اشعار نشکند
 نطقم در خراشه اسپه در نشکند
 این هفت آلمست که در کار نشکند
 که هفت در زنگرد و در چار نشکند

در مدح شمس سلیمان

ز لعل سستش بود مجلسی نشانی کند
 عقلها را از ریشانش زین نبود گری
 تا بر ریشانش نیست از بهر بیسایه
 کی رود او در روی عقل اندر کافر می
 از نگیر ز کس و دادوی خون آشام او
 عشق عالمگیر او جویع المومل را گرفت
 ای نگار از کمال حسن نورانده سن
 پوستش طلعت تو راه گردون بنزند

دل اگر جان در نیت از در انجالی کند
 اندران مجلس که ز لعل او پرستی کند
 چون بر ریشانش گشته بی پر گل غیر از نشانی
 ای کینه زین کافر او در مسلمانان کند
 سوی عاشق یک نظر با مسد ریشانی کند
 کس نداند تا در آن عالم چه دیرانی کند
 هر که خواهد تا بیان عشق ربانی کند
 سجده پیش قامت تو سر و ریشانی کند

<p>کلمه آن را تازه اشک بر نیایان کند عشق در استغیر تو گوئی گریبان کند تا اگر این گوئی بر از لعل تو چو گالی کند گردن سخت تو با من هست بهای کند آنکه گردوش خطاب اسکندر یابی کند و آنکه بر درگاه او مقهور و ربانی کند و در زمانی جسمیان را جلد روحانی کند شاه رکن الدین و والده را سلیمان کند</p>	<p>دیدگاه من بر نیایان مست در ویت گشت تا بود زلفت تو چو کانی دل عشاق را گوئی دل می انگشم در در میدان عشق چنگت و فترک عدل شامل سلطان خم حاکم حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین آنکه در دیوان او تو هر سینه است هم زنده آنکه از لطف نغمه اش گرد و گیر در قضا صفت کفر و یو و پری به لحظه با حرکت</p>
--	--

مطلع ثانی

<p>نام او بر نامه عظیم عنوانی کند در کسب رستم و گزیر نیایان کند رحمت با قدر دیده اعلاش ثمانی کند مشتری بهرام گرد و زهره کیوانی کند انگهان زهره و تاملید سلطان کند مهر تو در هر مکان چو اشباح حیوانی کند بیکوش لایز نیایان خود و خفتانی کند هر زمان در کشور حرم تو طوفانی کند جهتش را خاک رگناه تو وورانی کند آن تفاوت الحق هم آرزو سخن سلطان کند</p>	<p>جام او بر کوشه زده و نغمه الهی کند هر زره باشد باقی اسب محو و گزیرش کند در ملامت بهر چه سویی گشت و نایب گزیرش کند خسرو اگر کین تو بر آسمان هزار مقام رای عالی تو در انکم ملک درین راستی کند ساکنان ریح مسکون بر آ که تقاضا توان هر مبارز زنده بهر بیایان توئی تو وید شیخ تو ابر نیست نهان نشان که سوچ ایان بر درت خویشید که بهیت نه در کس کند خشم شه سلطان میرت تو که کند با تو غلام</p>
--	---

<p>موی بر اعضا اعدای تو پیکان کند تا درین حضرت ببحر تو شناخونی کند شاعری گرسا حوی گیرد با سانی کند گناهانم و شر حسانی و سبحانی کند تا بقای عدل شامل تقدیر انانی کند تا ز فتنه راسی تو دین را نگهبانی کند</p>	<p>بیر غمست از کمان فتح چون گردد جدا ما رخ جفا و تو شتابا کرد غمست اختیار تا خاطری دارد که چون را متعاش انگستی گر بود بر لفظ پیرونت که کردیت قبول تا وجود عقل شامل جمل بر نقصان باش باقی در سبحانی ز عدل بیست</p>
--	---

فی الممدوح و الموعظه تبحر سیف احمد

<p>در حق او گمان خیانت و بقا خطاست پیوسته ز ترک دوران چو آساست در خواب خنده موجب لشکر و جنگاست آنکس که چهار باش را کاش است روزی که دو تملقی در دست گوی این است گره چشم و طبر تو بگیرد هم رو است در هر که بگری همین واقعیت است او هم اسیر و هشتاد در گاه کبر است بنگر چگونه قامتش از بار غم دو است تر دامنش ابر سیرانغ ضیاست آتش عدوی آید زمین شرمین است وز کوه تا اودان چند در کان است</p>	<p>کیمی که اولش عدم و آخرش فکاست بنیاد جنح بر سر آبست ازین قیل بکشای لب بختده که تو خفته از آنک و آنق مشو بجز که خواب غفلت است مشکلتر ازیکه گر بشل دور ز درگاه چون نیست ز محنت و حسرت سرشته اند نی درین زمانه تو منحصر من نیستی از کائنات است بزندنگ نیست هیچکس و آن آسمان که جوهر علو است تا لم او خورشید را که حرکت چشم است گردون خلاص و غم غمگست لغرض نور از رنگ گریه بین گوگان ترشح است</p>
--	---

در یافتاده در تپ و در زست روز و شب
 پیل تمام خلقت و محکم بنسب او را
 شیر زبان که لاف سر چپه سینه زلف
 وان باز نازنین که سر انگشت میگردد
 طافوس میر خوبان در قید دوست است
 کبک درمی که قصه در شوق میرند
 این آدمی که زندگ از کاش می شنند
 عقل شست بر سر آمده از کائنات و کوه
 حال نبات اگر چه کفتم برین قیاس
 ملک فدای تاجت و تاجت بعد از آن
 فرمان ده ای کجا بر آفاق سیاحت دین
 آن سرور یک روز نوبی یکروزه عدل او
 صدرش مترجاه و درش جای دوستی
 اسی پیش بر اسی روشن نو بهیچ آنجا
 ذراته تو بر زمین اثر لطف این دوست
 دین همی به پیشی همی نوستد قومی
 گردان که با جفا نفسی او آچیز ازین
 عصمت چه آن بود که ترا بنده این دوست
 از آسایش تو آتش نشاندند خردت است

طعم دهان و گوشت در پیش بران گوشت است
 از پیش پشه غصه بچید و نشتما است
 از دست سوز در کف عهد محبت و پناه
 در محنتی است در زنجیر بدش از کجا است
 یسمرع شاه فرغان در طبع نر و است
 آسبب قهر نوبه شاه بنشین نرفا است
 پیوسته در کشا کس آن چار از دو است
 هم یا یال شومت و دست خوش است
 میدان دمی که نر که ز جمل ازین است
 انار خیر صفدر ایران در گریاست
 کاتقاس عدل او مدد نکست صبا
 خدر هزار ساله جفائی جهان نخواست
 خلعش مکان لطف و کفش میدان است
 هر سر حاکم که کس پرده قضا است
 عدل تو در همان نظر رحمت خدا است
 کار همان بسایه عدل تو گشت بر است
 اکنون نمیرند نفسی کا در و در است
 بنیرست نسر و که نه حق را در آن است
 و آه از آن که از آن زود و در آن است

ع
 این شعر که
 از کوه کجا
 است یک
 او هر سلسله
 درین جویست
 از بنده حاجتی
 عذر است چون
 سرور زنده
 در روز ۱۱
 در چشم

از باج اولست قطعه من بنمیر و راست	برای سقبتی تو که بر غیبت مشرفست
دوستان چرخ میوفتن از زیر من بگشت	آن صومخه پیرس که ز فرب چهار سال
از خاک آستانه شاه همان حد است	وین حسرت نم تو که در بوقت درویشی
کارم شکایت فلک و طرح ابتلاست	هنگام آنکه طبله فتح و ظفر کسبم
گر لطیف تو تدارک کارم کند و است	گیتی بجای من رجباً کرد ایچ کرد
طلخه خوف هم بر شیشه رجا است	تا در مذاق آدمی از راه عقل و شریع
صدر تو چینی که فلک تعبیه و عا ست	بدا همیشه قبل تو فت و رعای خلق

در شرح نصرة الدین

که سلیه بر سرش افکند خسرو غازی	سر بر سلطنت اکنون کند بر افغانی
که هست افسر شه بر سر بر افغانی	فلک کلاه در دین رمان ز سر نهاده
که سلطنت نبود خسرو می ماتباری	خطاب خسرو انجم کنون بگردانند
ازین سپس نگنند چنود دعوی با نری	هماسه غیر بایون چو بابل در بکتی او
ز سوچ او نه خطا کس جهنده بجاری	چیرین که قلزم دولت در آمدست بچو سنا
که از طبیعت اخذ او در رفت ناسازی	چنان ناسخت جهان با هو دولت شاه
سحر بریده درمی با صدا بقمانی	اراق گذاشت که گستاخی کند برین
کند بنادی اسلام را چه آواز می	ازین سپس بعد بانگ تیغ بوجت شاه
کرد و تش سجاوش می کند با نری	حدایگان سلاطین عهد نصرة الدین
دل عقاب سپهر از لند بر دوازی	شکوه شهیر شاهین ستش شکست
گرفته قلو گردون و گرسر ماری	شان بر غیر بخش یکے بر تری

ز بهر سحر ملک ترا عدایت حق
 مسافران فلک را بوجم همراهی
 ز مجلس تو نظر نگسلد بهی که تا بهید
 تو ملک مردی و دشمن بگرد تو ز سید
 اگر بعیبت تو خصم فرستد طلبید
 سپهر از خط حکم تو سر نخواهد یافت
 عیار مهر را بخل من تو سواد هم گشت
 ترا با ملک زمین تهیبت نیارم گشت
 یسرو مهر سما که در تو همه نارد
 ترا دوامین دوران ز بیم در عید
 اجل زرد سن چاهت جهان پر دازد
 همیشه تا غم و شادی بجمع متنازد
 نفاذ امر تو در ملکست چنان بادا
 ریاضت تو چنان کرده ملک ترک را

عزیز کرده و الحق سزای لغزازی
 بدبران قضا را برای بجم رازی
 بدان طمع که خفا گزیش نبواتی
 که این مثل نشن فرورست یارای
 حدیث سگ بود و سترگاه بر آزی
 اگر تیغ سیاست سترش بیداری
 اگر سواد کین ما لمانش بگدازی
 که عقل را بود اسباب محال طناری
 سید ملک چه ماست که تو در فزازی
 چو دست حکم سو خسیب آسمان بازی
 چو لوط بهمات ملک پر دازی
 تو شازی که ز شایان هم مرتازی
 که سپ حکم را جزا مآمان نازی
 که همگان رو در با شریعت تازی

این سخن در وصف ملک است
 که در این کلام
 از سحر و جادو
 و قدرت و عظمت
 او سخن گفته است
 و در آخر
 از ریاضت و سختی
 او یاد کرده است

در وصف حضرت العزیز

ز بهر سحر حکمت ز ما تا است
 تویی که از زب تشبیب قسط در خلعت
 چون بندگان موقوف شد بدورت شبان روز
 توان شماره سگاری که تیر زبیه حیرت

شهی ستاره سپاه و سپهر گاهی
 بدست تست گرافو ز می و اگر گاهی
 نشسته اند بهر بند بیکه در خواهی
 از بیم تیغ تو تن در دهر برد ما هی

<p>برفق خوش سخنی چون سخن برافروشی کرداد تخت عزیزی بیوسن شاهی به تیغ جحمت آثار صیقله الهی دهد صمیم تو از پیر چسبیخ آگاهی مگر بطرک جسد بتان جوگای بر در پیش تو حورشیدی و شبلی مقدر مست بر اغراض مال و عیالی نهادی از در شاه جهان بگری که زین میانه ستم مانو خطی و شاهی گزیده ام بدعا حدست سحرگای نه من ز بندگی انتم نه شاه از شاهی همی از بند نفسها سس سرودی باهی اگر بود همه فر روز تو ملک شاهی بگیرد از بیله خفاش روز کوتاهی زمانه را نبود چون تو آمو زبانی</p>	<p>بمکرم بر خودی چون خود بر ارواحی بهد ملک خدایت عزیز کرد و هم است ز دست چهره که دین را از دست از پی انگه بر در ستان تو از چشم از عینالی شکست تا دره از هیچ زنی در دست یکی کند و نور سید چون کشی بی اعلی خدایگان نادانی که در مست تو مرا زمانه سوزنم کرد و گفت خیر چرا جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش اگر داده ام از زنتش شبانه روی مرا چه شاه گزیرت و شاه رازدان رسید مو سوز نور در دستان ز حسد تو بر سر بر ملک نه نشسته چه عیب بر خم اعدای عمرت در از باد از انگه با مردی بران در زمانه حکم که نیز</p>
---	---

در شرح لصره الدین

<p>همچو عم سلطانی و همچو پسر سلطان نشانی فرشته باشد طرب رازین نکور در جهان در تاه دولت فرمانروائی انور جهان</p>	<p>ای بیخه دولت مشور ملک جاودان میوسم نوز و ملک خودم و تاه جوان تخت نشین مرغ تیغ کویغرا ز سر</p>
---	--

<p>تاهان را میوه فتح و ظفر پارا آمد دست در عهد دولت اسباب چنانی چنان تا پاید گردش گردون تو با گردون سپاس تا ابد عهد با یونست قرین باد اگر تو</p>	<p>تهرت اندر دیده دشمن نمی کارستان آسمان را مانند انگشت تخم در دهان تا با ندوستان عالم تو در عالم جهان هم نگو صدی بجز افتد و هم صاحب تران</p>
--	---

در مدح قزل ارسلان

<p>مانند پیر عزم و روضه جستان وزیر حجت که گوش نمی خورده امان و آسوده گشتی که گفت عدل نسوان و ایام برگرفت زره از گردن کمان دیرست تا زمانه نژاد از کسی نشان و افسانه شد حکایت دمار و ارو و ان بگذشت ازین نوید سرتاج ز جهان فرخنده بازماند چو گل عدل راوان دین پس بزیر سایه چتر خدا بجان با صد ستار کابش ایام را توان دارد و نور از کنگره عرش آشیان بر هم زند زخیره بجز و دین و کان مزیخ را خطر بود از صد ستار چون برخیل سایه سائل بود گران</p>	<p>گیتی ز قزولت فرمانده جهان بر هر طرف که پیشم کنی جلوه ظفر آرام بافتد در حرم امن جش و طبر گردون فرو کشاد کند از میان تیغ ملکی چنین مقدر و حکم چنین مطلق نسوح گشت قصه کاوس و کیتقاد باید ازین نشاط تن سخت بر زمین از عهده خون گرم چو بل ظلم را بگر شاید که بگذرد ز پسته فرخه جان سلطان شوق و غریب نزل ارسلان آن شاه شیر حمل که شاهین همش و قوت طربا چو دست سوز جامه بر چنگام کین چو نیزه برافرازد کعبه شاه توفی که حسد پاس تو بر عدو</p>
--	--

سحریت قهر گوید و هر که عرق شد
 بر خیزد از زمانه یکس با جرت نوبل
 هر چند که گشت عدد دید کای ز دست
 با حجتی چنین که به نمد در بان چرخ
 بر باد داده هیبت تو خرمین قهر
 و قوی که گم شود ز سر بر کشان خسرو
 تو در میان لشکر چون مور لب عدد
 در تازی از کزانه چو تیران جیشجو
 آن لحظه کس ندارد باسی تو جز رسکا
 بدخواه ملک را از نیب تو آن نفس
 ای خسروی که تیغ فزار اقصا رید
 گر گم شود پی ز علل از جریخ باک نیست
 گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری
 آنم کواضعیست که کردی و گزیند جریخ
 دندان آینه را نه رست ارد تیغ را
 محتاج نیست طلعت زریبای تو تلج
 تا بتر و بدست عساده ای بسیار
 گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد
 جاه تو سر فراتر و قبول تو دستگیر

هرگز نینقد از پس آن باز بر آن
 کرد قیغ نقش را نبود تیغ تو ضمان
 بگریزد و کرد بر همه آفاق کامران
 تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان
 و آتش زده شکوه تو در راه کما گشت
 روزیکه بگسلد رهن پر دلان روی
 هر یک چو مور بسته بفرمان تیغ میان
 گویای بر زمین زنی و بانگ بزبان
 و آن روز کس نگیرد دست تو چو عرفان
 خون در جگر نجو شد و نقر اندر سخوان
 برد شتانی دولت تو کرد امتحان
 بخت تو آنگه هست چه حاجت پاسبان
 تا سایه بر سرت گلند انیسر کیسان
 دانند که مشتری به نیاز و بطیلان
 عیسی سخت ظاهر و عاریت عیسان
 نمیشد صبح را نبود حاجت فسان
 کرد از زمین لاله در خنار از خوان
 آسوده باد تا ابد از آفت خزان
 ملک تو بر فیات و بقای تو جاودان

در شرح نصرة الدین

اسی مهر و نیا تقویٰ بر آسمانے نصیر تو
 فخر ملوک نصرة الدین پیشگی گوئے
 آن بجز زان ختری کہ زبردوی سناست
 آن بدر زانهر می که مقدر شد از ازل
 سر پایہ سوار و معادن بود حقیر
 شد مگر است طایم ذات ز بہر آنکہ
 نقاش صنم گر چہ کہ استاد جانست
 اہل زمین اگر چہ اسپر زمانہ اند
 گردون کہ پیش ہوکب با بہت پیش
 آنرا کہ سزد و بارہ بر دید چونکست
 حیفہ تام یا شدا و آنجا کہ راستی است
 جمید راستی تو از ان طاقت می زنی
 سلطان نشان ہمدی از ان میر و بطوح
 گردون بدین قدر تو را فی کہ نامہ
 دائم کہ ہست انجم و بارہ را رجوع
 صاحب قبول صفہ روحانیان سفا
 ثابت نیشود بہر اہل عقل و شرع
 خلق ترا سیم عمیر است لاجرم

حل کردہ عقد ہا سی فلک را ضمیر تو
 کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو
 در یا سی انصرست کینہ غدیر تو
 تا حشر در بنازل دولت مسیر تو
 مگر نسبتش کنم بوطاسی حقیر تو
 تو ناگزیر اولی و اوانا گزیر تو
 ہنگامت پر صیقلہ امکان نظیر تو
 ایسا زمانہ با ہمہ شوکت اسیر تو
 ہر دم سپر بپنہ از سہم سیر تو
 از ان بود ز خیر چون برگ سیر تو
 جز تیرا اگر شود سوسے تو من سیر تو
 خورشید روز و شب ز کلاہ و سریر تو
 مریخ زیر رایت کتر ایسیر تو
 دہ سلک بندگان تو آورد ہیر تو
 لیکن بقول حاجب راسی وزیر تو
 نیست جوان بہ تربیت راسی پیر تو
 ہر دعوی کہ آن نبودد پذیر تو
 شد حبیب جرح پر ز نسیم سیر تو

توضیح اینست که

اورا چه کند ز پس بود این زود طهر تو	وانه بنگتان که پیر آن است لیک
یا داغهای درد و جهان سنگیر تو	تو دستگیر خلق خدای بدین جهان

ترکیب بند در مدح اتا بک اعظم	
------------------------------	--

<p>بار ایست دست صورت روی تو نوبهار نسوخ شد بهار گلستان به لاله زار مارا از د بود رخ ز باست با دگ سهل است اگر بنفشه برودید بچوبهار بکشای آن دو در گس پر تو ایش پر خار مشاطه دارد دست طبیعت کت چنار سر سبز ماند سر دیا قبال شمس دیار</p>	<p>خیز ای نگار چنین خزان را پیمان کار در پیش لاله رخ و گلزار عار نعمت عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود داری بنفشه بر طرف چشمه حیات گر خواب نگین ز روی بخت شد رسد بر کت قبیح زیاده را نگین که رنگ کن شد ز روی سبز ز رشک خفت لیک</p>
--	--

بوی گلستان
لین خط سبز او یادگار

شاه جهان اتا بک اعظم که در بند	گر زش بر آورد ز سر به سگال کرد
--------------------------------	--------------------------------

<p>نمای نیم شب رخ چون باد اوید اکنون منم ز سیم کی لحظه او عید بر من نهاده اند تو گوئی نه او عید چون نیک بنگر است بخل شد ز یاد عید خدا بر روی خوبی تو نشسته یاد عید کافاق شد مسخر حکم نفاذ عید هر تیر خرمی که هست از کشتاد عید</p>	<p>ای عید نیکو آن بده آن می بیاد عید اویم داد تو به سپی عید خندگاه با جان بر خسته اند تو گوئی مرست می روی ترا عید صفت کرد عقل باز از آتش هوای تو بر فاست ثم عقل دانی گر که مو عیش است از این عید چشم بد زان با قبال شد مدخت</p>
---	---

قطب فلک نعرۃ دین شاہ تلخ بخش کز لطف حق رسید بد وقت توفیق بخش

<p>اسے یار بر نشین کہ یا استاد تا تو نشسته بودی مجلس بادشت تو را ز می کہ در حقیقت دل می شکاشتی هر دم ز شعله بر دل شب پیش بینی ر سر سادہ انسر و در قدر بانده آ فی فی بلاشت نہ کنم جای آنت هست آن بوسہا کہ بلب ہتیر افس میدی</p>	<p>تا از در سوا منتصب جام و باد ما چشم روی شبنم چو تو ایستاد اشب ز راہ دیدہ بصیرا تباد عبیت نیس کنیم کہ ز نور ژاود دیدیم کہ سخت نرم دل چو عیب سا کز روز وصل در تیب ہجران تباد وی بر نگین خسرو آفاق دارا</p>
--	---

از دل بوی
گدازد بوی
بوی از بوی
بوی از بوی
بوی از بوی

جو بکرین محمد بن بلد کز کہ هست دزدیر پامی هست او غرق سدر است

<p>ای در بقای ذات تو بستی تقاسم ملک از کام اثر با بد را آورده ملک را ملک ز سیاست تو شان شد کہ هیچ طرح تسخ تو خاک ملک ہمہ ز غیبت کرد چو خند بکنان ہوس ملک ما تبست آینہ خسروان ہمہ در سایہ ہما سے ملک جہان قرارید عا خواست از حد کا</p>	<p>بر قاسمت تو دوخت و دست فیاضی ہرگز کہ کرد آنچه تو کردی بجا ہی ملک گستاخ پر میزند اندر ہوا ہی ملک خر تیغ در جہان چه بود کویا ہی ملک روزی نبود شان کہ تو بودی سزا ہی ملک آمد لبایہ در دست از تک ہای ملک دین یافت نصرت از برکات ملک</p>
---	--

ای همچو جان خلاصہ ارکان روزگار

بسر دفتر آمد دوران روزگار

شاه با چو عکس تیغ تو بر دشمن او
 خصم تو تا گمان نفس سرد بر کشید
 چنانی که صبح کرد در سپان چرخ را
 امی خسروی که از صفت خلق تو
 من ستر گفتمت بکه امی زبان کنم
 خورشید و مه ز سایه من رشک میبرد
 نفر از سر با منر شاسب که در شست

سدر از بیم صاعقه در زمین او قتل
 ران لرزه بر غلام می و هم بر او
 بر کسوت جلال تو در دامن او قتل
 او همیشه در میان گل در گلشن او قتل
 که شرح آن زمان نزد اگن او قتل
 تا سایه سارک تو بر من او مست او
 در زیر پاست حاد به برگردان او قتل

ع

در معراج اتابک اعظم

گفتاسخ زان لب شیرین در حور
 بکشتای لب بپریشش من گریه گفتا
 تا برگزینی از سر عشاق دست مهر
 به دل که حوه فلک چیر می نشد
 زلفت تو افکنده ریشش هر زمان در از
 آمد قیامتے سرم تا جویم آنکه
 حجتت بجا دوی بدل چاه باطل است
 گر چه پنچای کار و جادو بود و بهشت
 رضا خوب دخترم همچون بهشت تو
 آمد خط سیاه بالا لاسی رخت

خوش کن عبارتی که حطت وجه حور
 کان تفل لعل با تو آن درج گوهر
 هر جا که در هو اتی و شیبست بر سر
 در حیرده زلفت تو اکنون مستوت
 دانند که عاقبت گذرش هم چیرست
 رویت در بهشت و لب آب گوهرست
 زلفت بکافری عوقش که هر چیرست
 دین چه زرد اهل حقیقت مصورست
 آرام گاه جادو و ماو اسک کافرست
 دین نیز منحصه است که لالاش عبیرست

ع

مخروبی کی شود و دست از شکوه می بخت
 خلتوری ای بر روی تو اسفاسی نیکه فی
 با آرد سست و صفت لبست از زمان کن
 در جماعت که چون کوی ستم برین
 گفتیم که رخت تو به شاه سکه عید گاه
 بر هم زدی بفره هائی ز غم من
 بازار ماه و برهه زردی تو کاست
 بیرون جاکه روی قدست از تمامی خلق
 پیر از شیخ زلفت تو خوش میگذشت
 قشرب ملوک نصرة دین که خلق تو
 سلطان نشان تا مالک علم که عدل او
 تو بگو نام و سیرت عثمان حیا و علم
 شای که هفت مهره گردون ستمت
 چشم فلک نه بیدونه سید علم جویست
 سرت کاسمان دهدش ستمای کا
 ای سزوی که نیست خال چون پیر
 روی زمین ز رونق عدالت مریست
 آن فلکس که ز سبت ز قبول تو فقیست
 در پیش حمل تو کجا ایستند عدو

بازار ماه و برهه زردی تو کاست

کریاک بر تو ملک ملاحظت مقرر است
 بر آن که طاعت که آن خطه برین
 انعام علم از جلالت آن هیچ شکریست
 چون میانست نکتی با ملک شمرست
 کاه و ز عید را تیغ زریان در جویست
 دین ز عید نیست کنون ز غم
 پهلوی ز بهر دو بهر حسن لوح لا فخرست
 ز اشک بچو کو تو در شمار چین است
 گوی غلام کس شاه منظرست
 چو لایحه بر سر آید هفت کشور
 سهر دین ایردو شرح پیرست
 که عدل و علم هم بر فاروق دیدارست
 اتم ز بهر بیخه تهرش شبشارست
 آن کارا که دولت او را بسترست
 چون شکری مقدمه فتح دیگرست
 بر آستان حکم تو درین جا کاست
 مغز فلک رکعت خلقت معطرست
 همچون چنار و بید همه دست و خیرست
 روانه راه چنانست زور و غنمست

۱۲۱

<p>با سقیف اسفغان بد بدست تو برآید است تا پوت و دلبر بود کنون بخت و دست ازین شهر است که با قیام پس محترم است کجا آشوب هنوز گمین بخت تو نور است کین قسمت از مبادی عبادت است افلا که بجای عدت و ابرام است اند ز یاد موجب معرفت و معرفت بر تر ز عمل عنبر و تا خبر است</p>	<p>نیاید ملک و دین بجز خود خدایا هر جا که با عتیا است سلطنت تو در بیان در جنبه آنکه از تو ظهور میکند ملک از سر گشت ملی و حکمت است تو مملکت عدت دستگر مباحثی آنرا که عنوان و عصمت است تا اختیارات انور و شرف و عقل چاودید روی که قوت خشم در زمان تو</p>
--	--

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن حمی

<p>نویدها طغیت آوردند آتاش شاه نیاز عرض کن جلیقه که هست نخواه که کیمیا می حیات است خاک آن در گناه زمان عذر یکبارگی شد کوتاه که منهدم شود از چین هزار گناه که نیست دولت و دین را خبر بگناه جناب او را از هلاکات ساز تپناه بروز بر در او همچو مسیح خیر بگناه که همچو سایه بود در کاب نخل افتاد که کرد سوگند او کرد روی آینه سیاه</p>	<p>مرا بیشتر اقبال با مداد بگناه چه گفت گفت دور و بیت بگناه زمین بهوس و بنه جاودان در حیره عمر اگر چه مدت نیست در از گشت و یک بیا که علم شهنشاهت آن دارد ترا شاه او بر گیر ازین پس روی رضای او را از کائنات گیر عرض میشب بخیر است او همچو مسیح ماضی بگناه که آفتاب سعادت بدان کسی تپناه خدا بجان ملوک برآید نه بخوالدین</p>
--	---

جهان کشای ابو بکر بن محمد کوست
 خدایگانی اندر فضا سے مارگستر
 پیش چشم میجاده رنگب اور رزم
 بهمان زمان که سر از حسیب خسروی نزل
 ز بسکه بر در او سجده می برید ملوک
 ز کامکاری قدرش هر آنچه دعوی کرد
 شعاع دولت او هست در زمین سپهر
 ایاشی که ز امد او حشمت هرگز
 چون بگری بحقیقت تفاوتی نکند
 تبین ز خدمت اگر دور میشم حالی
 باندۀ نسته دولت تو در تن از آنکه
 تویی که سر بسره آثار تا جداری دید
 رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک
 هر آن زمین که بر او بر رحمت بارید
 بروق و علم جهان را بطاعت آوردن
 پیش موکبت از فتح و زمرت خشم
 مثال تو با مکر و مدد گالی انصام
 همیشه تا روش سال و ماه محسوس است
 حساب عمر تو در ملک با و چندانی

ز غرقت تا قدم آراکش سر بر و کلاه
 عدیل قبله چرخست قند غنچه نگاه
 بود ز به خطرسه کوه را مشابته نگاه
 نشاندر بر رخ مهر و سیه در امن جا
 مجال نیست قدم راز از دو جام جیاه
 خاک مقرر و حاجت نیامش بگواه
 چو نور طلعت یوسف میان علمت چاه
 نیافت حاوۀ در ساحت ممالک راه
 حضور و غیبت من تر نشود حجت شاه
 نشاندۀ ام دل و جان معنک عدین نگاه
 ره هیچ سینه لب تو بر نیاید آه
 هر آن زمان که خرد و بد عنیت کرد نگاه
 خداده نام بزرگت بعدل در افواه
 دید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
 اگر چه حکم تو عا جسته نمود از آگاه
 بگردانیت از زمین دولتت سپاه
 حدیث حله شیرست و حیل رو باه
 یکی به جنبش مهر و دیگر رفتن ماه
 که هر آن نکند دور سال هر گوش راه

توئی که در این جهت بر فوکه سخن
 ترا بجهت دیگر چه حاجت اندر ملک
 بقدر عمدۀ ترتیب بهست از بلا کی
 در این مقام که آئیند خسروان در ملک
 اگر کل ملک جهان در آری سهر
 آشنایستی بپسر تان یا نه پس یا شد
 که گویا سهر تقا انفسه برده اند ترا
 جهان و هر چه در آن هست آن محل اثر
 مثال دات فرزند جهان کون فرساد
 هر آنی صفت که ملک در این نظر بر
 بی تنهایی که گشتند هم تو چه بیدار
 در زنت اگر چه تمش برود در آن رسد
 ترا بر غم عمده و ماد عمرت را می
 کشاده هست امر او نور جهان با گناه

بر روی جلد بلوک جهان بر تاشانی
 که در چنین تو پیدا است فرزندانی
 بعد از فریدم ترکیب یا برادر کانی
 تو باقی اجلی اگر چه نباشد در تاشانی
 نیاید دست در او تو هیچ انسی و خانی
 گویند که بسو سه خان ری می آید
 یا گهاست تو آمدی در آن تاشانی
 که تو هم بر بارک بران فرسخانی
 جهان بکایت کجاست و کج ویرانی
 جو بگری بحقیقت هزار چندانی
 که باز گرد از دنیا بس تو آسانی
 که از دست بار ختم و رانی
 که روزگار نماند در بیستان عالی
 لطیف بدی و گاهی بسند باستانی

در مباح ملک مصره العین

دوش جوانه در افکند نیم شهری
 عقل حوش شعری با تان نمیست
 که میسست بقصیر ان که بان اول
 کل اندیشه چو از وصف دریا حسن نیست

که عروسان همین راسته چگونگی
 راستی نو تخیری دادیم شهری
 چون مستی شود آواسته یاد بگری
 نرس کن یاد و گناهی چو امدت دوری

تجارت طبرستان

تجارت طبرستان

خاتم ملک در انگشت تو کرد دست خدا
 تا جهان سزای گریبان فتنه بر تارند
 در جهان داری چندان بقا با دای شانه
 تو ازین ولست و اقبال بدان پایه که

چیز بان داور اگر خصم شود دیو پیری
 و ز حوادث نشو و دامن آفاق بری
 که مندیس کند عقدش اگر بر شمیری
 که بیای عقلت تارک کیوان سپری

راز در سخن است ز آب انوار

در شرح ملک حضرت الدین

سازت خشن بیکار مست و لای عقل
 همه شاکل دیوانگان گرفته و لیک
 ز راه بر عبده خود در خراب کرده دامن
 در او فغانه ز امدت با عدویا ستم
 چو دید واقف کرد دست نوبتین شده ام
 ز راه بدر یقینش فرست شد که نیست
 زگره راه غم و رنجیت قفسه پای دراز
 گهی ز زبان ملامت کشاد کن تو سز و
 گهی ز راه نصیحت در آمده که ساش
 ای صبر گوش بقین دان که عاقبت ره را
 جواس را دم و گفتم چشیده ام کین
 کنون که وقت نماز است می با بجز
 مرا بجل کن و بگذار ازین پیش که هست
 بهجست بنیبر از جامی خویش و گفت مباد

در آمد از درم آن ماه روی هر گل
 بنزیر بر خم ز لعش روان صد عاقل
 گرفته با تم عمر حرام سببه حاصل
 که روزگار نه عورتش بدید با حاصل
 ز سر گذشت حرات آب و پای ماند گل
 دل شکسته من در لراق او و حاصل
 چو رفت خویش بر شبان چو کارش شکل
 که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
 ز حفظ جانب یاران و دوستی باطل
 بکام دل برسی خود که ام صبر و چو دل
 شراب نوشد لی از دست امتحان جنگل
 ز دست هر تو ناکام شربت قاتل
 جھامی اهل خراسان میان ما حاصل
 که هیچ دل به واسه تما شود ما کل

دل بر روی و در سحر تیز می کوشی
 و در غم کردمش القصد و اگر ختم پیش
 ز نبرد عشق کشاوه دل و کمر بسته
 سپهر جاده و جبال است ستوده نصره الدین
 قضایا شکاری و تقدیر جمله که کنند
 میان حوض و در جاع دل و بود حاکم
 کاس گاری او می کند فلک اقرار
 بچشم کبک ز انصاف او شدست خیر
 ایاتمی که سر پرده محاسنی تو
 جهان ز بام تهرت بدست حکم تو داد
 دل حقیقت تو دیوان غیبها شرف
 محاسن نهایی ترا در دخل جهان
 اساس نکند چون مرکز زمین نه است
 اگر فلک بدر در ز نامه آماں
 اگر زمانه بسوزد برید که اعمال
 عثمانیت تو جهان را نصیب ملک آن داد
 خدا چکانا شمع چراغ و زلف بود
 نه مجلسی فلکی کا ز روز پس دریت
 و لیک چون تو اقبال بر نمود مرا

اگر بدل بچلی نیستی به جسمی
 رتی پر زور قیامت کشیده و با کل
 بعزم بندگی شاه عالم عادل
 که پیشوست و دلش هست بهر مکان
 خیالی بنجر او مرغ فتنه را بسمل
 میان باطل و حق را می او بود فصل
 بشهر یاری سے او میدد زمانه بجل
 شکوه صولت شاهین حمله طغرل
 و راسه نزل اعلیٰ نبرد بخت نزل
 هنوز گردون از روی همت تو خجل
 کعبه کریم تو اموال زرق را حاصل
 هزار ساله عطا بر جهان بان فاضل
 و لیک حکم تو چون روزگار مستعمل
 بود و ظیفه بود تو نعتی شامل
 بود و عیضه راسه تو نسخه کامل
 و گرش از چرخ شدد و بود را قابل
 بمجلس تو که سبحان بود در و نازل
 بود عطار و امی و مستور می جاهل
 اگر غم ز روزی سلیم تو می مستور و نزل

۵۴
بسم الله الرحمن الرحیم

تقدیر دولت تیغ تو آفرید هر نفس خدر زمان نشخ کشا چون ساکن برای مهت عاجل سعادت آجل عذاب آجل خصمت سخت عاجل	بر بود هر چه فسر تو نعمت تقوی تفاسیان تو افسح بر بست چون چاکر همیشه تا ندم هر کیس متقی بر باد تو در سعادت و نعمت بازان که بتر کن
--	---

در مدح منظر الدین خسرو مجسم

فایز شده ز ناله و ناری و شیدوش گردست می نگری از پامی منگاش بل ایچ سو چیه چو سر زلف منگاش ستوان نگاه داشت بر بنجر در نش تا چند ازین تیرزه چو کین بست پاش تا در دست عشق تو دامن بنداش مسکین کسیکه خبر تو نیست مسکاش در نگاه شاه عالم و عادل شنش گر جرح که کشید شه کودت گردنش هر گل که مرغزار سیرست گلش از سطح آب کم بود اطرافت و شنش از اختران ثابست سازندار ز نش بالای جفت خطه چو خست بزر نش هر روز رام تر شود آتام تو سنش نور شید همه ذره در آید زو نش	ز او هم دل بدست تو در پامی منگاش چون دست و دست زد و پاشوار کرد وز هر چه چون که با هر زلف تو بست ایم این دل که بست بست ز عجز زلف تو شد بگناه چشم تو در خون جان من انگرفت دست نقد گریبان من کس تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان لناک شکار عشق تو باشد دل که هست صاحبقران منظر دین خسرو مجسم شاهی که ای گلستان بزم است بر هر مبارک که از نام اوست جز مرغی که آشف یا اقبال او برید ای جفت نوساکن آن بفره کوز علو برای تو را ایضی هست که در زیران حکم هر که تا نعت بر تو خویشین بطرف تو
--	---

<p>آزاده ایست لطفت تو شاها که هر زمان آتش فروغ رومی تو دارد ازین قیام گر چه جم ماه با تو بیک جو کند خلافت تا شب ز اختران کیشاید کین کین باد از مه و ماست حوادث ترا امان بزرگت کشاده کین اختران شمس</p>	<p>خطی بیندگی رسد از رو و عوس سوسنشن در بر گرفته اند چون جان سنگ و آهش در هم زنده شکوه تو آتش سبز منشش بهر هم زنده مه و دست روز کمنش کجا عرو ز بهر که هست دست ما منشش وز مهیبت تو تیره شده روز روشنش</p>
--	--

در مدح ملک صدرالدین

<p>شبی بجهت ابد اعمیان کن فیسکون نشان زلفت و زخمت یک بیک نمیدانم چنان نمود که گویی بکس سسک بینه از ان دو عارض دلجوی تو دو صد بید خر و پور و نوع دیوانگان عشق تو دید دل من کایست ز خیر زلفت تو بوشید عز ز صفت تو من سوز دل از ان شب تا ز عشق خیزد نوس تو اندرین دست هنوز آتش سو و اسه زخم ز دل ز سو سینه من شعله دو صد واسق کنون ز هستی من بفرز زین حرف تا نوح تیغ من از نوع زخم برام برام</p>	<p>حدیث حسن تو سرفراز حدیث شخون که هیچ حلقه این چند حیل آن چون مثال طلعت تو در سپهر آینه گون بر ان دو گیوهی مشکین تو دو صد بید صه بهانه بر آورد ز خویشتن بجنون عقال عقل بفرگند همچون فنون ز طاقت حرکت ماندولی مجال سکون برفت بر زخم از آب دیدگان جیون هنوز دامن فرگان همیشم در خون ز جام محبت من جرعه دو صد بید دل چو خیزد میم و قومی چو حلقه نون لب تو میدهد این جنبی در امجون</p>
---	---

و اگر بگویم و بگویند عسکراج نه پذیرد
 خدا بجان همد و بر زمانه صدر الدین
 بسی نماید که گوید ز بس عمارت عدلی
 ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی
 ز شوق اوست که در غنچه گان آینه
 ز بهی ضمیر تو به شب بیک شارت رسد
 بر سم خدشته اندر نیچے جیست تو
 تراست معجزه سروری باستقلال
 زمین بقبض تو دارد و هوا ز بس هفت
 بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
 هوا سے طاعت تو آن نسیم جان برود
 بجنب گوشه دستار در کن مستد تو
 بعلم اگر چه قباست ز انبیا گسسته
 در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان
 اگر چه حادثه کیشب بخواب امن و قرار
 زمان زمان قلمت شرفش بیامیزد
 خاک ز عقد عاقبت حسابها در دست
 سهرت اگر قطره ایست در دریا
 بزرگو اراعه از هزار قرعه و قال

مین و مداح صاحب قرآن ز شرح سخن
 که قاست فلک از بار شکر اوست سخن
 چهار رکن زمین در شاه اسکون
 از استقامت جوهر مسند و مشکون
 سر از دریچه امکان همی گشت بیرون
 کتاده در تنق غیب دی عهد قانون
 قلند و هر ز موز طلسم ز شیب کسبون
 نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
 که آورد طبع اندر هوا سے او طاعت
 به تنگ تو آواحد اذ روزگار بیون
 که از میانه آفر برود آفرگون
 چه جاسه افسردار او تخت افریدون
 توئی بعقل نزون از هزار اهل اطون
 هزار لشکر خراب باشد شش مضمون
 نمی نهد قره بر هم ز بس خست و فزون
 که در مجاری مغزش بر آنگد ایون
 که ستود باز آفاق را توئی قانون
 بران تسع اگر ذره ایست در ماهون
 مرا زمانه بصدر تو کرده راه نمون

نقشه

در اسفل زمین

در استقامت

در راه

<p>دو سال شد که بدین فرخ آستانه مرا خزان کن که مرا با هزار گنج هفت هر چه جوئی در دست بر آید چون ملک بقدر چوین حشرات زمانه نامفید و ط کشیده سر سخی گردون ز کبر چون فرود اگر سلیح ایشان بود فلک چه مجرب ستم که یار همین خور مهد بین مجلس ولیک ازین همه فریاد هیچ فایده نیست جهان بکام تو باد که جز درین معنی طلوع گوئی عید بر تو میمون بار مخالف تو چه بد را که سون در کم و کاست</p>	<p>شده است دست آنکس زیر پای ستون بر فرنگار تو حاجت بود و بستنی دولت ولیک بوده چو ابله سین در ازل امون بطبیح چون حرکات سپهر ناموزون گران شده بزین سوز نخل چون قارون که جز متابعت کاوکی کند گردون همین تقلم و فریاد کرده ام که اکنون چه پیش من نه نند گام رزگار مردون دعای من با حاجت نمیشود و قرون که هست طلعت نور جهانیان سیون ولی سوانق تو چون ناله رزگار مردون</p>
--	--

رم

در شرح قزل ارسلان

<p>بود ایستد سینه بجاس المدام شهنشاہ عظیم قزل ارسلان جهان را در می کاب ششیر او بداندیش را از تعبه قهر او بخشش همه فرق نتوان تمام از رفعت همی باز نتوان نیست شاره زری از زردن بزم اوست</p>	<p>چنینا کمین خاق کلن آلا تا م که از عدل او یافت گیتی نظام نشوید شرح سبب زگر در ظلام بهجاسی عرق خون چکد از سام میان کعبه او و نبض تمام که قدرش کدام است و گردون کج که بر دست زگس کدام است جام</p>
---	---

شکسته دم صبح در کام شام	ز هی حمله قهرست اندر نبرد
ز کام ننگان بر آورده کام	ز پنگال شیران برون کرد کلبک
بدست تو داد دست گیتی ز کام	تو آن کام گاری کرد در جل عقده
ز کام ترا سدره در اهتمام	یتاب ترا آسمان در پیشاد
کیست مراد ترا گشت رام	تو این شهسواری کرد درون نمد
هنوز اندر دین طهماسی خام	دل خصمت آمد بجهش ای عجب
نگین ست گردون میز زه قام	تو سکه آنگه در خاتم قدر تو
چو خورشید در زو کبک صد عظام	چو ماهید در محبت خستیم
بخندد همین نجیب اندر نیام	رستادی دست جو می در قبح
دهد بر زبان سنانست بیام	چو با دست راز گوید آبل
عرض را بسجو هر بماند قیام	تو یار دست گیتی از آنگه
تو صنعت آفرینش تمام	وجود تو یاد دست در هم نداد
بیر و اخت در حاجت ناهن در جام	گفت حاصل بود دخل در یاکان
ز در یاکان سیکشی انتقام	ستم بر کف سالکان میکنند
که در ظل او چسبند دارد مقام	درین درت از عجبست راست
فرخ حسن بر دغای کرام	چو دانی که چون بر است بیو شاد
سقط گشت مملکت راستام	نیاست کافاس رندل تو زود
باید در زیر یاسه لیام	در آنز فلک سر گشتم در دست
که تو اندش داد ما را التیام	همان بودم آن حواصت نهاد

<p>ربانی مست چون آب و لوہ جسم نیفتد چه من مرغ زیرک برام چو بدند مرا تاج بر سر دادم سادات آن سده بزمن حرام درین چند کام نمود دست نام چو تو شاه بر کار عالم قیام که خود کل عالم تویی و السلام</p>	<p>خبر از آتش طمع در جرح تو قصہ ہامی افلاک را تا آید منم کہ زمین بوس آن و گشت اگر خدمت تلخ بگنجد کس کرد ندا نم سلیمان ثانی چسبدا تو جاوید ما دے کہ ہرگز نکرد چہ میگویم این لفظ از من نہ خطاست</p>
---	---

در شرح ایضا

<p>بعزم کعبہ اسلام ستم اند حرام یکلی بچہرہ ہمی سایدش بشرط مقام ر یک جہت رہ قریان نہیکت دہرام حرم حضرت اعلاسی شمس یار نام کہ نصرت و ظفر اور الم لازم اند نام بزخم تیر فرو بست شاہ راہ مسام بدور عجز بہ بنید دو چہرہ اقسلام رسد بچشم جنین در شمشیر ارحام برای زبور ملک تو داد و اند نظام لمسی کہ فلک و جنت ارضیا و نظام از ان شہت طہیت دل خواص موعوم</p>	<p>یہر و ہر چہ حجاج کعبہ اسلام یک آستانہ ہمی بوسدش برسم حجر ز یک طرف گلہ گاہ سے برد تا ہر ما من حق عاقبت آراستہ چو من بہت نہایگان طوک جہان منظر دین جہان کشای قزل ارسلان کہ تیر خیم ضمیر او کہ نمود اراوح محفوظ است شخصت خلعت نور از جہاں راہت او شہا جو اہر اکلیل و عقد پروین را سہنوز تا سبز انوست کیر یاسے ترا سجق رسیدہ ترا تر میت جہان داری</p>
--	--

زبان تا فقه صلاح گشت بود که حرج
 سزوه است مقال تو در صلاح جهان
 نکاست غم تو بر صورت فلک جنت
 بفر کوس تو به خواه فلک را صلاح
 در آن هوس که شود در از خاتم تو
 اصل بقوه خند و چو شیشه از شادی
 تونی که تا کعبه پای تو بود او کباب
 به جنت و حسن تر دامن تاسی سود
 تو رستمی بگر خلمه میرا الی جبهان
 در آن دیار غنی تو آتشی از جنت
 در آن مقام که طعم تو یازد از فلند
 و بان فتنه از آن صلح شد که روح ترا
 میان حزن عالم مسلم زن آظم
 بموش که تو بر تخت ملک نشستی
 جهان عدل تو کز دیده ستانده است
 مزاج غمت غم و ثبات ظلم تو کور
 بدست تو جوشن تیغ رخ روی بود
 سیده دم جو جهان را بودید بداد
 بگوش تا به دم بر دست باد صبا

بدست چو تو هستی خواستی سوزم
 ز اعراض عقول در تصرفنا و دام
 رشقت حلم تو در طریقت زمین آرام
 چنان بود که عیال را نسیم گل مستام
 بدست حکم تو چون موسم گشت سبک خفا
 چو تو مجلس عشرت بدست گیری دام
 و گر سپهر بر دهن سر نیکش در نگام
 و لیک بر جنتش خشک شد تین جام
 چگونه پیش رخ وستان زنده روی مسلم
 لطیف تر ز هوا چیست کار دست تو دام
 مسلمت که سیم رخ را کند در دام
 چون بستر شده سستیری مظهر و کام
 در دل و از بکامات مسد کام
 سازه آسجا مغز دل گرد و ارا حکام
 اساس دورونی سیر تا فرجام
 که با و در حرکت داد خاک را آرام
 سپید کاری صبح و سپید گلیمه شام
 طلای سحر از بام حرج آشته دام
 کمان پریم که ز عدل تو سیکه از دوپام

<p>کرتو خشک جهان در زمان است او همیشه ناز پر آگندگی نبات انش جهانیان را روزی مباد آن روز گئی تخت طغرل بفرستے نشین</p>	<p>بمقی ہر یکندین پس گونای تیرام بود چو روزی اہل ہند درین ایام کہ چرخ جز تو کسے را برداشای نام گئی بیان غلبہ در تیر سے بگرام</p>
--	---

در بلخ ملک طغلا نشہ

<p>رقہ چشمن ب و وقت نشا طعم است شویشین رنجہ دار از قتل نقد مر او شاہ انجم تکمین گاہ افق بیرون نبات قطعہ ملک جم و جام مر صبح مست شو ذکر بلخ ارم و آتش نمر و کمن بی می روشن اگر تیرہ شد آئینہ پیش دولت شاہ جهان است کہ اند جاوید ملک الشرق طغلاتاہ سوید کہ بطبع آنکہ در نوبت او مطلع خوردید فلک و آنکہ در سوکب سیموش با غفلت سوس در گنجد سخن اور لطافت بہا ساس خسرو آب ساسم تو فروشنید پاک با زلی واسطہ دست غصب محو کن دولت از بہ طوائف در تو دست حرام</p>	<p>شاہ ذری گر چہ فلک باعث اندوہ و غم می خور انکار کہ این تیر و فنا و کرم است وقت برد افق مدحت شاہ و عجم است جام بر کن ندو انکار کہ این ملک جم است آتش بر کن و انکار کہ بلخ ارم است میں عجب بیست کہ گیتی ہم فسوں است بر جهان تکیہ کن کہ نفا منہم است آسمان بر در تن از جنس عید و خد است زیر منجوق سرا پرده و ماہ علم است فزع صبور نسبت چو صحرای علم است زین بسبب حکم گری نام جزا حکم است ہر چہ بر چہ آفاق غبار استم است ہر چہ بر تخیل گردون از شقاوت رستم کہ جناب تو ز حرم مست و حرم حرم است</p>
---	--

مظهر شد تراحوال جهان جلا چنانکه
 ز لبت چنگ است که در بزم نور انوار کس
 ازین چشم بدست ای که در ایام بهار
 فلک ز راست انعام تو پر کرد شکم
 دم برادست بقرب کب جلاست ز سد
 نام و القاب تو که لوح زمین شو مبار
 با بجا صیبت احکام فلک طبع جهان
 دست حکم فلک از خاک جهان کوه با

مرغ آهو چیرین بیست شمشیر است
 چشم ساقی است که بار دلق به است
 خار با خالصیت عدل تو با گل هم است
 گر چه ستر تا ترس از روی حقیقت است
 گر چه کز کسی گردنش بزیر قدم است
 ز نیست چهره و تیار و جمال بد هم است
 قابل نیک بود و حاصل نفع و الم است
 دولت رایج رسید دست در و نو چه

در شرح بهار الدین عمر گوید

کب چشم که عم ابرو تو محسب است
 در ایوان تو ششم که بستن در حسیبت
 چرا سوای بست چون من که خوش آور
 شراب در تو را اثر کرده شمع جلا بست
 بیا که عمره جا و بسیار سیه از چشم
 خط اگر در عهد تو سه سیه در کشت
 تا س سر و فاکر چه در زمانه تو
 تو هم فلک و نظام جهان بهاء الدین
 عمر عدل درستی که کفایت را
 بیکانه که فلک آفتاب قدرش را

چرا بگرد من از خون دیده کرد است
 اگر نه تحت بدون اشقی یک با بست
 اگر نشاهد خون ز فراخ عنایت
 تو آن نمی که از این تو تا بست
 اگر چه طره نماند از در تاب است
 عیب مدار که در کائنات تیرا بست
 و قایم نقت بهید امیر تاجاب است
 که بر سر آمد اسلاف نحر اعقاب است
 تفاخر است به استرغ جانی القاب است
 در انقطاع سوال کین سطرلاب است

کفایت تو در طاعت
 کفایت تو در عبادت
 کفایت تو در محبت

<p>به آن لطیفه که در مستشرقان است جهان فلفل که خورد را زیاد آید است بدولت تو که ... هزاران عجب است که این سبب حقیقت همین است ز در تو چو کبوتر آید شتر است اگر چه لاش ازین پر کشیده دولت است که سال و ماه فلک ربان است سبب تویی که در روزهای است بسان خورشید ز خون سحر است که شکش از مزاج خوت یو است</p>	<p>ز بهر خنده شش آید بکارگاه هم ز جام عجب انداز بر سر مردم ایا سینه بدان شمر است که هر است فکاست بجاک جناب تو انقاسه کند عقاب چرخ که گیتی شکار غلب است ز لغت مهر تو شد مشک بلغم عد است ز باد سرو بداندیش است پنداری اگر ز وصل و مهر ماند در جهان رفتی همیشه ناز شفق روی چرخ سبایی ز خون دل بوی شفق باد روی تو</p>
---	---

در شرح ملک رالدین

<p>بر رحم بیگانه از خون جگر گلزار است که جبین بکارند از من و مشکل کار آسای تیرگی و آسای سیرگی است مردی داری نگزردت دولت دار هر کسی را می خویش و دوستی است وین عجب تر که در آفاق دارم یار تا قدام کعبه خرقه کشی دو سوار است همچو کسی که آید دفع چنین بیار است</p>	<p>هر کجا تار و نخند دل بگل خسار است عشق بازمی بجان کار و سوزن سکار است مردی از عشق جرج نیست که تا در پای گرفته داری جانیت ما بدای است اندین واقعه تهنات منم در عالم همه آفاق درین حادثه مارند مرا چشم من چون گل گشته شد از خونین است شهر برهم زد و از سینه وانی امرور است</p>
--	--

نواستائیسٹ زمین پر سر ہر ماٹاری	تابیا زار غمخش دست بسودا بردم
دل نو سیند چه دارم بچین ہزارے	ظرف او زو حشم مجمل خواب برد
بدر صغدر آفاق برم یکبارے	مار با در دلم آید کہ سن این مظلومہ را
کہ تدارود و جہان پیش نقش مقدر	قبل و قدم و شاہان جہان نور الدین
گرد معمورہ اسلام کشد دیوارے	آہو حقیقتش بی پیے دفع حوادث ہزارے
آسمان پرورد تاویل زندہ سمارے	و انکار کشف حقائق جو زبان بکشاید
وی زو نوبق تو آسان شدہ ہر ہزارے	ای ز وجود تو تو نگر شدہ ہر درویشے
طوفان فرمان تو در گردن ہر جبارے	بستہ چون طوق کبوتر میادی وجود
در حدیث دوسے یا حسن دنیا دوسے	عاشق ذکر جمیل تو ستا ہان جہان
بس بود خاصہ ز شہمان توی اتوارے	جیح با آن عظمت گشت بجاہ تو مفر
کوز ریشتی خرمی پردہ دری بیکارے	بی غلط سیکم او کیست کہ خشم تو بود
زود باشد کہ شود در نش آن گل تھارے	حالی بد خواہ تو چون گل بازہ است
آن چہ دانی کہ تجھے کندش یاد آراے	آسمان تازہ نہالی بد ماند ز زمین
کم ز یک ذرہ عطاے تو بود بسیارے	سالم حاصل کان کہ کف آرد شوی
از حدیث کرم وجود تو گویم بارے	لافت در بارہم قواعد کان چہ نهم
تادہ آفاق جو خرم تو بود بیدارے	حادث ان قدر سر از خواب نسا بر تارے
ہمچنان ست کہ سنی تدرہ شیارے	پیش راسے تو خرد با ہمہ شیارے
خبر بالجان جو من بلبل خوش گشتاری	صفت گلبن عاہ تو در نعیت و درین
آن حقیقت جو رہی بود آن نیکارے	تسمر نپار کہ گشتی بحقیقت ذمی ست

این سخن که چه صورت خواست
 یارب این کفر بدین با که گوی اول
 من که بر خلق عهد گوته بند دارم و خن
 آبرو ازین نان بیده دارم بر باد
 بعد ازین چون بجناب تو تو لا کردم
 بخت هر حادثه را بند اکنون عهد
 تا چنان پست گرد و در دیوار و خور
 خانه عمر تو مسور بمانا که نیست

عقل زاند که بر پیش نبود افکار
 بسته اند از بر هر منطقه ز نار
 سخوی خردان گشته ناشدند
 تا بشم با و چه خاک بخورم بار
 چشم دارم که ز صلقم زسد از ار
 آسمان هر گشته را کند ستغفار
 که غافل در رسوم و خلکش آگاه
 به ز عدلی تو جهان را نبود معارف

در شرح تلج الدین ابراهیم

مهم امر و در دل رانده گیتی روی
 در اسکن و دوانه مران و جایی
 بروم حسرت همه با بلیست ز کس
 که کمان رو که انتم من مسکین هرگز
 چون ز زریادکم چهره را نشان
 شب ستاره شرم هر روزم زان تا
 حال خود پیش که گویم من مسکین و خوی
 گرد من اشکر اندوه چنان جمع عدت
 از زمین نیست و غم جان بر دیگر
 را آتش محنت من گل سبزه خولیا

بیم است بنورم که کمان باشد
 نه مرا سوس و عمو رنه مرا یار و ند
 بر تم فرقت احباب عذاب است ایم
 در چنین پنج و مشقت زنیان ناز و عی
 و در غم بیم خورم دیده مرور ز بیم
 ز غم ناخن جو حرونی که بود در تقوی
 جاره این نکه بودم من مجبور و شرم
 که همه راه تیا بر سوسن با و بیم
 که خاک بار شود و مشفق و نایم بیم
 تلج الدین مغز احوار جهان بر بیم

تلج

آنکہ باسعیت غمیش نبود باو مجول
 وانکہ او بر فلک جاہ چو بر بست خیر
 طبع او را از لطافت عنقبت باو مسج
 گردید فیض کرم و عاقلقت او بود می
 کرد در نوبت او بود جهان را تاخیر
 اسی ازان مرتبہ نگزشتہ کہ از گستاخی
 دہر با خود تو مسک بود و هیچ دنی
 منتظم پاکت کرد پاش تو سبب ثبت
 حصم تو کرد چه مسلم بودش فلک چہا
 بود در بد وجود تو فلک عمر دراز
 سطح اعلاے فلک گرجی جلست کوی
 گل سدرگ چگونہ روز از خاک سیاہ
 تا جہان گاہ بر است گذر گاہ برنج
 تا لید پیش تو اقبال رہی یاد دین
 عرض فلک تو از من چو اطراف حرم

وانکہ با سائید علمش نبود کویہ کلیم
 وانکہ او در صدت ملک و در دست نیوی
 کفت او را از کفایت اثر دست کلیم
 کفشی در ہمہ آفاق نامہ دست کریم
 مہست بذات فلک مہست او را تقسیم
 آسمان یا دہلال تو کہہ ہے تعظیم
 ابر ما بدل تو سنجلش بود و بحر لیم
 نقش در سر شمشیر تو آشا حرمیم
 بسلاست تہجد تانہ کند جان تقیم
 بود سو قوت حضور تو جہان حمد تقیم
 ہست در دائرہ قدر تو چون نقطہ تقیم
 کر نہ خلق تو کند ماد مبار تعظیم
 و آدمی گاہ مسافر بود و گاہ مقیم
 قامت جاہ تو تا شتر تومی بار و تویم
 خاک در گاہ تو از نور دارکان تقیم

سرا کو با ایہ کلمتیں اور کلمتیں
 کلمتیں اور کلمتیں

کلمتیں اور کلمتیں
 کلمتیں اور کلمتیں

در ملیح ملک مجد الدین ابن محمد علی شعیب

رو جہان پیش ہمت نہست	اسے ظفر مر کب زار سپے
روز رزم از شمار سبیل ہونے	در صفت بندگان تو عزیز خ
نوک پیکاست از تر شمع ہونے	بر تن خشم ستہ راہ مسام

نرسد در حیرت کسک تو سپنے	سالها بلذرد که حادثه ترا
ناراضی بنود عدو را سپنے	در سپنے اثر دهی رایت گو
چشم غور ششید همگان حد سے	تا ہر پدست ماہ چہ مستر ترا
خون درول کنار مغرب تے	ہر شمس از امتلاہی فوضہ کند
ہر زمان با نگ بر زمان کہ ہے	بزبان شان ز ندر رحمت
زہر آفتہ در مقام سل پے	ورہ بعمون کند بجا سے شکر
تورشدا از ورامی غلط دست سے	عقل در سایہ قبول تو دید
بلباس خلقتہ بسکے	نفس کل از برای راتب رزق
کرمست گفت الضمان علی	چنگ و زدا من قضا ز وہ بود
آشتی دادہ با طبیعت سے	ای خود را نشاط مجلس تو
از جناب سے آسمان تا کے	آسمان چہین کہ حضرت تست
سرد سے روزگار و موہم سے	میت و نگر سے مراد خور
قدت صدر شاہ و فریت سے	چون میسر نہ شو و یہ مراد
گفت اند آخر الدواعی الکنی	واع حسرت نہادہ ام بردل
تسخیر کرمات و اقم طے	تا کجے زمانہ طے نہ کتد
آسمان را سبیل دعوی طے	والحم از کرمات رات تو باد
از در لطف تا نوا حی رسے	تا ابد زیر سایہ علمت

ز غرضین از قلام طلعت سے

اور بیح کسک حسام الدین

ز خواست خوش چو بر کیفیت عزم میدہن

مہر و ہفتہ پدید آمد از گریبان

بر روی خویش بیاراست عبدگناه جوان
 فر از مرکب تازی سو او گشت چنانکه
 هزار جان شده قرابان هزار گیش
 بسا سکنند رگش در جهان که نیافت
 بر سم عیدی دوران خلد را رفیوان
 مرا تاز به در آتش نهاده گوی اهل
 بر آمد از اول سن روز می فندان
 بر فرزند عید که زندانیان کشته آزاد
 کند زلف چندان است آن تصویرم
 رسیده ناله من در عراق چه بود
 اگر بجز قهرت خسرو نیر سوزانست
 احسام دولت و دین شاه اردو حسین
 قضا بسود و گردون مدینه در مال
 کجاست در همه آفاق سرکشی امر خرد
 از راه رایت او چون فحیل شود خور سید
 از بی نصیر تو ار لا زمان آن حضرت
 از آن سد بجهان دعوی جهان ناری
 اولی که از نعت کین تو گرم شد کرد
 که ام حادده دند آن نمود با تو بر

نمود هر گشتی نامی از چو انش
 نظر بدو رسید می بگاه جلالش
 ز رشک گوشت گیش و دوال قرابش
 نشان چشمه نظر از چو زنده اش
 برای عالمی می بر زد گرد میدانش
 بر آتش که جدا شد ز فعل بگوش
 که تا گمان بفرید بخلد رضوانش
 به روی که نظر یافت گرد زنده اش
 هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
 بر آسمان و شبیدند ماه و کیوانش
 که از سپهر زمین تر است ابرانش
 که هست در بین عالم عدل و عدلش
 بر آن مثال که صا در شور و زورانش
 که نیست گردن او ز بطوق فرشت
 بزیر سایه شب در کند چپالش
 که پاسبان نعم فارم است در بانش
 که در شمال تو نگاه است بر بانش
 بجز مفرح تیغ است شود در بانش
 که صولت تو زمین بر نکند دمانش

قصه‌های نادر
 از کتب معتبره
 در حدیث و روای
 از حدیث معتبره
 در حدیث معتبره

که عبت با تو بر زور و غنا بر دست می	کونه بر تو قیوم است گرد خدایانش
اگر ز جام خلافت تو می خورد گردون	بیک دور در نماشد مجال دورش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد	زمانه نام زور گوهر بر زشتانش
سسیم گل چو بخلق تو نستند دارد	بصد تر بان بستاید هزار مستانش
چنان بپناه تو مشغول گشت تمام ملک	که نیز یاد همه آید از سلیمانش
شعلع تیغ تو بر قیست در دیار همد	که جز اهل نبود قطره ز بارانش
گفت کریم تو بجز نیست در اقامت جو	که جز با اهل تسلیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم حیان بود که صبا	فروز زرد ازین سبزه رنگتانش
ز زخمی چمن ملک از چنان یاد ا	که از شکوفه پرورین بود گل زلفش

توضیح میسر در روح منزل ارسلان

دوش چون ز لخته تیره بشانند زود	ر نسیم کفر مر زمانه زودند
ماه را در چهار بالش سپسج	بویست ملک چو چکانه زودند
هر خدنگی که از مسیر شهاب	راست کردند بر نشانه زودند
از پیه جدی کرگسان فلک	پر برین سبزه آشیانه زودند
گوش تا هبیدر که از پرورین	حلقه یز زودند او زودند
فرخ بر ارم ز ارم از کلیل	تاج عالی سر روانه زودند
آخر الامر پیشین ز جا همش	جنگلی سر بر آستانه زودند

دور کلاه

چرخ زان روز باز آگاست
 که منزل ارسلان شمشاد است